

متروکه

الهام جنت

تهران - ۱۳۹۸

## "به نام نزدیک کننده‌ی دلها"

بعد از تو  
همه جا متروک ماند.  
شمارِ قدم‌های رفتنت،  
هزار بار در حافظه‌ی برگ‌های کف خیابان تکرار شد.  
پنجره از تپیدن ایستاد.  
کوچه بی‌رهگذر شد.  
گنجشک‌های روی سیم‌های برق همان جا،  
رفتنت را خشکشان زد.  
شمعدانی لب ایوان رنگ باخت.  
و من...  
و من هزار بار ماندم، در شب متروکِ بی‌تو بودن!

سرشناسه : جنت ، الهام  
عنوان و نام پدیدآور : متروکه / الهام جنت  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری : ۴۰۰ صفحه  
شابک : 978 - 964 - 193 - 359 - 5  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### متروکه

#### الهام جنت

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 359 - 5

مسیر نگاهش روی حرکات درجای برف پاکن ماشین که نصفه نیمه به جان قطره‌های باران کشیده می شد، مانده بود و تکان نمی خورد.

– خانم، می‌خواین بخاری رو زیادتر کنم؟

فضای دم گرفته‌ی ماشین با پخش ترانه‌ای از شجریان آمیخته شده بود و کمی از سنگینی این سکوتی که به پای ثانیه‌هایش بسته بودند را کم می‌کرد.

– نه

کوتاه و مختصر...

راننده از آینه‌نگاهی به چشمهای بی‌جان‌ش کرد.

– خانم؟ حالتون خوبه؟

خوب؟ بستگی داشت که تعریف خوب و بد چه باشد. بدون آن که جوابی بدهد سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. دلش خواب می‌خواست، خوابی که دستش را بگیرد و به میان پرواز مستی چلیچله بکشانندش و رهایش کند... رهایش کند از تمام آن چه که به غربت زندگی‌اش دامن می‌زد. دلش خوابی می‌خواست که چند صفحه از تقویم زندگی‌اش را پاره کند و به یک فراموشی محض بکشانندش.

امروز یازدهم آبان ماه بود. روزی که مثل جوهری سیاه روی کل روزهای

سفید زندگی اش پخش شده بود.

اشک کوچکی به گوشه‌ی چشمانش خزید و از میان پیچ و تاب مژه‌های نم زده اش روی گونه‌هایش لرزید. چشم‌هایش را باز کرد و به خیابان خیس و بی عابر زل زد. امروز بالاخره آسمان این شهر دست به سخاوت شده بود و بعد از بُهت چند ماهه اش دوباره باریدن گرفته بود و بغضش را روی نحسی این شب سرد خالی می کرد.

ماشین در خیابان روبه روی رودخانه نگه داشت.

— بفرمایید خانم، اینم ساختمان سرو.

پیاده شد و دسته‌ی چمدان سیاه رنگش که راننده جلوی پایش گذاشته بود را گرفت.

— ممنون

نگاهی به ساختمان ده طبقه‌ی روبرویش انداخت. با رفتن تا کسی، با تردید قدمی برداشت و وارد لابی شد. کاش کسی همراهش بود و کمی از سنگینی این ثانیه ها کم می کرد.

— خانم با کی کار دارین؟

روبه مرد تقریباً چهل، چهل و پنج ساله‌ی روبرویش کرد،

— آقای شایان

— شما؟

مکت کرد،

— همسرشون

و چقدر گفتن این کلمه گلویش را می زد، مثل خوردن یک خرمالوی نارس!

— صبر کنین

توجهی به حرکات فرزند نگرش که دست به تلفن شد نکرد و وارد آسانسور شد و کلید طبقه‌ی دهم را فشار داد. چشم‌هایش سیاهی می رفت و پلک های بی خوابش به خماری کشیده می شد.

با خودش چه کرده بود؟ چرا آمده بود؟

حس پشیمانی مدام به قفسه‌ی سینه اش چنگ می انداخت و قلبش را در مشت تنگش میچاله می کرد. سرش را روی دیواره‌ی آسانسور گذاشت و به آینه اش زل زد. لب‌های بی رنگ شده اش به زور رژلب صورتی کم رنگی که به اجبار روی لب‌هایش کشیده بودند، کمی جان گرفته بود اما چشم‌هایش... چشم‌هایش هیچ رنگی نداشت جز غم... یک غم کبود. حال دلش عجیب بود، انگار که شاپرکی درونش بال بال بزند.

دکمه‌ی بالایی مانتویش را باز کرد که کمی از گرگرفتگی و این آشوب وصل شده به دلش کم کند و لعنتی مگر کم می شد؟

با باز شدن در آسانسور رو به در نیمه باز تنها واحد آن طبقه قلبش به تکاپو افتاد. پاهایش پیش نمی رفت، انگار که یک کوه میان قدم‌هایش رسوب کرده بود. قدمی برداشت، ضربه‌ای به در زد و وارد شد اما آنقدر سکوت خانه عمیق بود که جرات نکرد پیش تر برود.

و چه استقبال گرمی..!

— دیر اومدین

با شنیدن صدایش از جا پرید، طوری که تکان شانه‌هایش به وضوح به چشم می آمد. به سمت صدای بم و جدی اش سر چرخاند.

آن مرد 'حامی' بود؟!

حامی سکوت پهن شده میانشان را شکست.

— قهوه می خورین؟

نگاه سردی کرد و مختصر جواب داد،

— نه

— شام؟

هیچ چیز نمی خواست. هیچ چیز جز رایی.

— نه

حامی که اکراهش را دید بلند شد، از روبرویش گذشت و به آن طرف سالن رفت.

— همراهم بیاین

کمی مکث کرد، او هم به تبعیت از حامی بلند شد. نمی توانست هیچ چیزی را پیش بینی کند. ابهام این که قرار بود چه اتفاقی برایش بیفتد و ته این زندگی به کجا وصل شود کلافه اش می کرد، طوری که انگار کل زندگی اش در مه غلیظ زمستانه ای فرو رفته باشد.

حامی در اولین اتاق را باز کرد.

— اینجا اتاق شماس است. حمام و دستشویی هم ته همین راهروئه. بهتره یه کم استراحت کنین.

و اشاره به اتاق دیگری کرد،

— اونم اتاق منه. اگه کاری داشتین می تونین صدام بزنین... شبتون بخیر.

و رفت، بی هیچ حرف دیگری، حتی نپرسیده بود حالش چطور است؟ از اینجا آمدنش راضی هست؟

و از این ها گذشته، حالا یعنی قرار نبود در یک اتاق بمانند؟ یعنی این هم

## "فصل اول"

اولین باری بود که چهره اش را می دید. مردی بلند قد و چهارشانه با موهایی که به شکل خوش فرمی رو به بالا حالت گرفته بود. حتی لحظه ای که عقدشان را جاری کرده بودند هم سر بالا نیاورده بود و جز اشک چیز دیگری در صفحه ی چشمانش ننشسته بود. در آن لحظه فقط چشمش به دستان مردانه ای خورده بود که مثل تنور داغی حجم دستان یخ زده اش را دربرگرفته بود و حلقه ای در انگشتش نشانده بود و حالا چقدر این مرد با آن چه که در تصورش شکل گرفته بود فرق می کرد.

نگاهش را از روی عسلی چشمانش کم رنگ کرد و بی جان سلامی گفت. با خودش قرار گذاشته بود که ابداً حرفی با این مرد نزند اما... اما نتوانسته بود.

حامی نزدیک آمد، نه زیاد، فقط به اندازه ی چند قدم. روی مبل نشست و با اشاره ی دست او را هم تعارف به نشستن کرد. مردمک چشمانش لرزید. کاش به جای نشستن می توانست خودش را بردارد و فرار کند. با اکراه دسته ی چمدانش را رها کرد، کفش هایش را در آورد و روی اولین مبل نشست و نگاهش را به حلقه ای دوخت که انگشتش را مثل حصاری دربرگرفته بود و مثل کوهی روی کل زندگی اش وزن انداخته بود.

از عمق دم و بازدمش کم کرد تا بوی عطر تلخ و خنک مردانه ای که در کل خانه پخش شده بود کمتر میان نفس هایش پیچد. نه اینکه بد باشد... نه، فقط با حال این روزهایش به طرز عجیبی تناقض داشت.

خانگی معنی‌اش آن چه که تا الان فکر می‌کرد نبود؟ پس چرا راضی به ازدواجش شده بود؟ چرا با دختری ازدواج کرده بود که پایش به سفره‌ی عقد نرسیده جنینی را در بطنش جان داده بود؟

لحظه‌ی جاری شدن عقدشان، از زیر تور کشیده شده روی صورتش به حامی گفته بود که نمی‌خواهدش، گفته بود که دیگر لمس تنش را حلال هیچ مردی نمی‌کند و اگر پای این اجبار به میان نبود ابدأ دستش را هم در دست او نمی‌گذاشت.

آری اینها را گفته بود ولی تصور نمی‌کرد که این مرد از خدا خواسته باشد و بی‌هیچ چون و چرایی قبول کند.

و اگر حاضر به قبولش بود پس چه چیزی او را به پای این ازدواج و سماجتش به این وصلت کشانده بود؟

پوزخندی زد، به خودش... به طعم زندگی نارس‌ی که لحظه به لحظه بیشتر در دهانش گس می‌شد. نمی‌توانست درک کند این مرد طوری جملاتش را به کار برده بود که زیر جمع بستن‌هایش له می‌شد. خون‌سردی کلامی که معلوم بود به زور سعی در مهربان کردنشان دارد زیر دلش می‌زد. مثل یک ویار تابستانه...!

چمدانش را با خشم کشید و به داخل اتاق پرت کرد و در را به هم کوبید. به جهنم که می‌شنید. کلافه اتاق را با قدم‌های سنگینش شخم زد. چرا باید این همه تحقیق می‌شد؟

این که هم خوابش نمی‌شد بهترین اتفاقی بود که می‌توانست بیفتد ولی... ولی حس حقارتی که مدام رنگ و لعاب بیشتری به خود می‌گرفت حالش را به هم می‌زد. خودش را روی تخت پرت کرد و بالشت را روی دهانش

گرفت و صدای حق هقش را خفه کرد. چرا این همه بی‌کسی سهم زندگی اش شده بود؟

\*\*\*\*\*

با نور آفتابی که چشم‌هایش را به بازی گرفته بود پلک باز کرد، چندبار پلک زد تا یادش آمد کجاست. سرجایش نشست، حتی پالتواش را هم درنیاورده بود. موهای پخش شده روی شانه‌هایش را جمع کرد و یک طرفش ریخت.

چشم‌هایش از ورم‌گریه‌های دیشب باز نمی‌شد و در تقلا‌ی بسته شدن بود. همان طور که روی تخت نشسته بود، پاهایش را روی سرامیک کف اتاق گذاشت و حس خنکی اش را تا عمق رگ‌هایش کشاند.

نگاهی به ساعت چوبی روی دیوار که عقربه‌هایش از دوازده زد شده بود، انداخت. پالتواش را در آورد و بلند شد. چمدانش را برداشت و خواست بازش کند که نگاهش به آینه‌ی دیوارکوب اتاق افتاد.

شبیه خودش نبود. دختری که در آینه می‌دید ابدأ شبیه خودش نبود... دختری که نه چشم‌هایش رنگ داشت و نه لبخندهایش صورتی بود.

رویش را گرفت و پشت به آینه، چمدانش را باز کرد، یک شلوار مشکی ساده و یک تونیک پوشید و همان شال دیشبش را روی سرش انداخت و بیرون رفت.

گرسنه بود. هم خودش، هم موجودی که در درونش زندگی گرفته بود. از دستشویی که رد شد نگاهش ناخواسته به اتاق خالی حامی افتاد. خودش کجا بود؟

زهرخندی زد. اولین صبح ازدواجشان چه رنگین بود. با خودش زمزمه کرد، 'مردک عوضی.'

ولی با صدای ظرف و ظرفی که به هم می خورد لیش را گزید. پس یعنی حامی جایی نرفته بود و گمانش اشتباه از آب درآمده بود؟ به سمت آشپزخانه رفت و با دیدن زن میانسالی که مشغول شست و شوی بود جا خورد. این زن اینجا چه می کرد؟ یعنی مادرش بود؟

– خانم؟

زن که انتظار بودن کسی را نداشت از جا پرید. ظرف را داخل سینک ظرف شویی رها کرد و بی آن که شیر آب را ببند گفت:

وای خاک عالم.. تو از کجا پیدات شد دختر؟

پوزخندی به خودش زد. این زن حتی نمی دانست که عروس آورده است. – از همین اتاق بغلی

زن با چشمان گشاد شده ای سرتاپایش را از نگاه گذراند.

– اینجا چی کار می کنی؟ کی هستی؟ با اجازه ی کی اومدی اینجا؟

ترمه دستش را به دیوار گرفت تا کمی از فشار شکمش کم شود.

– بی اجازه نیومدم. خیالتون راحت

زن شیر آب را بست و دست به کمر جلو آمد.

– واپس چرا آقا حامی حرفی به من نزدن؟

آقاهامی؟ پس اشتباه حدس زده بود، این زن مادرش نبود.

– نمی دونم. شک دارین، زنگ بزنین ازش پرسین.

زن زیر لب استغفراللهی گفت و روبه ترمه کرد،

– نه خانم. به من که ربطی نداره. بالاخره آقا یه مرد جوونه و اختیار خودش

و خونه زندگیشو داره. منو چه به فضولی؟

و بعد ابرویی نازک کرد،

– تعجبم از اینکه که آقا حامی هیچ وقت دختر خونه نمی آوردن

پلک هایش به هم نزدیک تر شد،

– من همسرشونم

زن خیره و با حالتی که انگار متوجه حرفش نشده کمی نگاهش کرد و بعد

وارفته گفت:

یعنی چی؟

ترمه با بی حوصگی جواب داد:

چی یعنی چی؟ اینکه من همسرشونم عجیبه؟

زن هول زده گفت:

– نه... نه خانم، اصلاً. منظورم اینکه که مگه می شه؟ آخه آقا هیچ حرفی از

ازدواجشون نزدن!

دلش گرفت. چه عروس ناخواسته ای بود که حتی ارزش یک معرفی ساده

هم نداشت.

– یه شبه ازدواج کردیم.

زن که هنوز هم شوکه بود با ناباوری گفت:

– یه شبه؟ یعنی آقا دیشب عروسیشون بوده؟

عروسی؟ کدام عروسی؟ کدام عروس؟ این زن چه خوش خیال بود.

زن با دیدن چهره ی گرفته ی ترمه خودش را جمع و جور کرد و گفت:

– وای وای خدا مرگم بده، یه تازه عروسو سر پا نگه داشتیم.

و بعد با قدم های تند ی به طرفش آمد،

– بیا بشین خانم که یه صبحونه‌ی مقوی واسه اتون درست کنم. انشاله مبارکتون باشه.

و دست ترمه را گرفت و مجبور به نشستنش کرد.

– والا من یه هفته رفتم شهر خودمون، حتما واسه همین آقا چیزی نگفتن – شما چه نسبتی باهاش دارین؟

– نسبت؟

خنده‌ی دندان نمایی زد و ادامه داد:

نسبت ندارم خانم جان. هفته ای دو یا سه بار می‌یام خونه اشو یه کم سرو سامان می‌دم و می‌رم.

پس خدمتکارش بود.

– البته دیگه نمی‌تونم، زانودرد امانمو بریده.

و با نگاهی به سرتاپای ترمه ادامه داد:

چه خوش موقع او مدین خانم. همه‌اش نگران آقا بودم که قراره کیو به جای من بیاره که قابل اعتماد باشه و خدایی نکرده دستش به کجی نره.

گوشه‌ی لبش بالا پرید. این زن او را با خدمتکار اشتباه گرفته بود.

زن تند تند صبحانه‌ی آماده کرد و روی میز، جلوی ترمه گذاشت.

– بفرما خانم جان

– دست شما درد نکنه

– نوش جانتون. بخورین قوت بگیرین.

و بعد روبروی ترمه نشست. ترمه لقمه‌ی ای برای خودش گرفت و گفت:

شما هم بفرمایین

– نوش جان. ظهره دیگه... من صبحانه خوردم

و کمی مین مین کرد و ادامه داد:

خانم جان فقط یه سوال، چرا آقا روز به این مهمی رفتن سرکار؟

دلش گرفت و اشتهايش ته کشید. یاد حرف مادر بزرگش افتاد که می‌گفت، (بخت اگه سیاه باشه از همون روز اول سیاهه.)

– کار داشت

زن با برانداز کردن چهره‌ی ترمه بلند شد و قوطی اسپند را برداشت. مشتی اسپند دور سر ترمه گرداند و روی آتش ریخت.

– انشاله چشم بد از زندگیتون دور بشه. هم خودت خوشگلی ماشالا له، هم آقا به چشم برادری خوش قدو قامته. حواستون باشه چشم بد دورتون

نچرخه

لبخند ظریفی روی لب‌هایش نقش بست. این روزها چقدر به مادرانه‌هایی از این جنس نیاز داشت. مادرانه‌هایی که قلب خسته اش را کمی تسکین

بدهد. بغضش را پایین فرستاد و پرسید،

– اسمتون چیه خانم؟

– حمیده. آقا، خاله صدام می‌کنه

به اندام گوشتالو و گردش نگاهی انداخت.

– ممنون خاله حمیده

و بلند شد.

– عه چیزی که نخوردین؟

– بس بود. ممنون.

\*\*\*\*\*

روی صندلی چوبی اتاقش نشست و سرش را تکیه داد. دلش درون سینه

اش مچاله شده بود. البته خودش هم مقصر بود ولی...

ولی باز هم برایش هضم نشدنی بود. کدام عروسی این همه تیره بخت بود؟ عروسی که یکبار از پای سفره‌ی عقد بلندش کنند و بار دیگر بی سرو صدا و با اجبار به عقد یک مرد ناشناس درش آورند و بی هیچ شوقی، آرزویی، لبخندی و حتی دعایی راهی زندگی جدیدش کنند و بدرقه‌اشان فقط یک جمله باشد، این که راه بازگشتی ندارد.

چشمه‌ایش را فشرده و اشک بی‌قراری روی گونه اش لغزید. زندگی بی‌سروته‌اش به کجا می‌رسید؟ به کدام خیابان این دنیای بی‌انتها؟ چشم باز کرد و دستی روی حلقه اش کشید. این طلای بی‌وزن چه قرار هایی که برای زندگی اش گذاشته بود.

با شنیدن صدای مکالمه خاله حمیده، متوجه آمدن حامی شد. نگاهی به ساعت انداخت، یک بعداز ظهر بود. جالب بود، حتی نمی‌دانست کار این مرد چیست. گفته بودند نمایشگاه دارد ولی چه نمایشگاهی را نمی‌دانست.

حتما کار خرید و فروش اتومبیل داشت، شاید هم اجناس لوکس و شاید هر چیز دیگری...

چه فرقی می‌کرد؟ برای اوئی که کل زندگی اش را باخته بود و از جعبه‌ی هزار رنگ آبرنگ، خاکستری نصیبش شده بود، هیچ چیز به چشمش نمی‌آمد.

با صدای ضربه به در تکیه اش را از صندلی گرفت. پس شعور این را داشت که سلامی بکند. با چهره‌ی درهمی در را باز کرد ولی اینکه حامی نبود.

— خانم جان، آقا او مدن... میز نهارو چیدم. تشریف بیارین به خودش زحمت نداده بود که حتی به مهمان یک روزه اش سلامی بکند. مردک مغرور...

— ممنون، نمی‌خورم

— چرا؟ سرد می‌شه از دهن می‌افته‌ها

— سیرم، دیدین که تازه صبحانه خوردم

— یه لقمه که اسمش صبحانه نیست

این زن چقدر حرف می‌زد.

— گشنه‌ام بشه می‌خورم

حمیده سری تکان داد و گفت:

حداقل بیاین آقا رو ببینین. یه سلامی، یه علیکی...

و با لبخند پر شیطنتی ادامه داد:

یه مهری، محبتی...

می‌خواست نبیندش... برود به جهنم.

— شما بفرمایین، خودم می‌یام

و قبل از رفتن حمیده، در را به هم کوبید.

\*\*\*\*\*

پاهای برهنه اش را روی سرامیک‌های آشپزخانه گذاشت. از دیروز یکسره در اتاقش مانده بود و بیرون نیامده بود. حامی هم که فقط یکبار ضربه‌ای به در زده بود و بی‌آن که پیگیرش شود رفته بود.

با بی‌حوصلگی در یخچال را باز کرد و بطری شیر را برداشت. کابینت‌ها را هم یکی یکی باز کرد و توانست یک بسته بیسکویت پیدا کند. روی

صندلی نشست و تکه‌ی بیسکوییتی در دهانش گذاشت. اگر به خودش بود که ابداً میلی به خوردن نداشت، اما گرسنه بود و معده‌ی خالی اش مدام در تقلا‌ی بالا آمدن.

با صدای پیانوی ملایمی که روی زنگ تماسش تنظیم کرده بود، دلش لرزید. نگاهی به صفحه‌ی گوشی اش انداخت و یادیدن شماره‌ی خانه شان، طعم تلخی در دهانش پیچید و لقمه در گلویش ماند. چانه اش لرزید و چشم‌هایش نم گرفت.

بعد از دو روز زنگ زده بودند که چه؟ که از حالش پرسند یا از روزهای سیاه شده اش؟ دستش را روی صفحه کشید و تماس را قطع کرد.

دیگر کاری با هیچ کدامشان نداشت... هیچ کدامشان.

اشک بی قراری از چشمش چکید، قلبش ماهی کوچکی شد و گوشه‌ی تُنگ سینه اش کِز کرد. مگر فراموش کردنشان به این راحتی‌ها بود؟

گالری گوشی اش را باز کرد و روی دانه دانه عکس‌هایشان نگاه چرخاند. اشک پشت اشک روی گونه‌هایش سرخورد.

روی یکی از عکس‌ها زوم کرد. همان عکس دسته جمعی شب یلدا...

خانم جانن که چادر همیشه گلدارش را زیر چانه اش فشرده بود و آقاجانش که عاشقانه به رویش لبخند زده بود کنار هم ایستاده بودند و ترنم

با موهای فردار مشکی رنگش و لبخندهای رنگ گل سرخ بالای سر آقاجانش ایستاده بود و سجاد و سعیدی که مثل همیشه قندیل نگاهشان را

درون قلبش فرو می کردند، امان از سجاد... امان!

چه غم انگیز بود نداشتنشان. نداشتنی که پشتش خروارها درد خوابیده بود. خروارها تنهایی و بی کسی...

عکس‌ها را یکی یکی رد کرد و به همانی رسید که نباید. همانی که آتش به آرامش دخترانه‌اش کشیده بود. مردی که با مهربانی پا به قلبش گذاشته بود و با سنگ دلی تمام میانه‌ی راه رهایش کرده بود. رهای رها...

بغض روی گلویش زنجیر بست... چقدر دلتنگ بود.

نه دلتنگ آن مرد، که دل تنگ خودش. دل تنگ ترمه‌ای که دیگر خودش نبود و از تمام بودن‌هایش فاصله گرفته بود و چقدر زود روزهای خوبش ته کشیده بود.

\*\*\*\*\*

– ترمه خانم دل بکن دیگه

سرعتش را زیاد کرد و خودش را به مهدی رساند.

– این لباس قشنگ بود مهدی، چرا نیومدی پرو کنم؟

– آخه تا عروسی چهار ماه وقت داریم دختر خوب، تا اون موقع مدلای دیگه ای می‌یاد. چقدر عجولی!

پوفی کشید و دستش را دور بازوی مهدی حلقه کرد. بازوهایش بهترین تکیه‌گاهی بود که می شناخت.

– مهدی کاش زودتر این چهار ماهم رد شه. من همه‌اش استرس دارم

لبخندی بر روی دختر چشم قهوه‌ای کنارش زد، از همان لبخندهایی که خورشید می شود و تا ته دلت را گرم می کند.

– استرس چی آخه خانمم؟

روبه ترمه ایستاد و شانه‌هایش را گرفت

– دیگه سرایشی این راه تمومه. داریم به قسمتای راحتش می رسیم.

لبخندی زد،

\*\*\*\*\*

اشکی روی گونه اش چکید، چه زود آوار شده بود دیواری که آجر به آجرش را با سختی روی هم گذاشته بودند.

مهدی اش، دخترانه هایش، خانواده اش و تمام آرزوهایی که با برگ برگش، باغی ساخته بود چه ساده به باد رفته بودند.

با صدای باز شدن در، از خاطراتش بیرون زد و هول زده دستی به اشک هایش کشید. با دیدن حامی سریع سرجایش ایستاد ولی سلام نکرد. حامی به سمتش آمد و غذاهایی که خریده بود را روی میز آشپزخانه گذاشت.

- سلام

صدایش را دوست نداشت. نه اینکه بد باشد ها... نه. فقط این زبری مردانه ی ته واج هایش زیادی برای قلب بندزده ی او نا آشنا بود.

- سلام

و پا تند کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

- ترمه خانم؟

ایستاد، اما برنگشت.

- ناهار نمی خورین؟

گرسنه بود ولی دلش همراهی با این مرد را نمی خواست.

- نه

و چه لحن منجمدی داشت. درست مثل سر کشیدن یک چایی سرد شده، آن هم بدون قند...

حامی نگاهش را از مسیر رفتن ترمه گرفت و به کابینت ها تکیه داد...

دو ساعت زودتر نمایشگاه را تعطیل کرده بود که مبادا این دخترگرسنه بماند و حالا...

سری تکان داد و لبهایش را روی هم جمع کرد. مهم نبود، بالاخره که باید کنار می آمد.

\*\*\*\*\*

نفس عمیقی کشید و بوی تنه ی خیس درختان افرا که در نم هوای باران زده حل شده بود را به عمق ریه هایش فرستاد. نگاهی به شهر زیر پایش انداخت. به خیسی خیابان و رفت و آمد مردمانش...

این شهر را دوست داشت، همین که خودش را به آن راه زده بود و تنهایی این مرد را با تمام بی کسی اش پناه داده بود و به روی خودش نمی آورد بس بود. دست روی آب باران جمع شده لبه ی نرده کشید و خنکی اش را به لمس انگشتانش کشاند.

دوباره زندگی اش به عقب برگشته بود.

به تکرار روزهای یخ زده ای که از تقویم زندگی اش خط زده بود و حالا دوباره با یک زمستان دیگر میان فصل هایش جان گرفته بود.

چشم هایش را بست و دستش را به نرده ی تراس تکیه داد. انگار که این قصه ی قدیمی به کل زندگی اش سنجاق شده بود؛

این بار اما خودش خواسته بود، که بماند، که طاقت بیاورد، که بایستد و حمایت کند...

که 'حامی' باشد؛

حامی دختری که از دیشب همخانه اش شده بود. دختری که بودنش ممنوعه بود و نبودنش یک حساب واریز نشده...

لبخند غمگینی زد، چه تکرار تلخی...!

\*\*\*\*\*

— خاک برسرم ترمه، چه گندی زدی به زندگیت؟

— تو یه علف بچه چطوری تونستی با آبروی کل خونواده بازی کنی؟

— عروس حامله بیرم تو خونه‌ام؟

— خاک برسرمون کردی. داغمون کم بود؟ جواب آقا جونو چی

بدیم؟ چطوری جلو مردم سر بلند کنیم؟

— ترمه چطور ممکنه؟... بچه؟

— معلوم هست چته تو؟ هنوز جوش اون عوضی رو می زنی؟ نکنه چشمت

نمی بینه چه غلطی کرده؟

— تقصیر خودت بود من که از اول گفتم پاتو از کفش پسریم دربیار. نکردی...

گوش نکردی. هم مهدی منو بدبخت کردی و هم این خونواده رو

— ترمه، یه کلام و تمام... فردا پای سفره عقدی. هیچ اما و آگری هم

نداره. غیر این کردی تاوانشو هم تو می دی، هم اون بی همه چیز.

— ترمه جان. مادر... پسره همه چیو قبول کرده. حتی حاضره اسم بچه اتو تو

شناسنامه اش بزنه. دیگه چی می خواهی؟ به خدا آدم خوبیه. مطمئنم ببینیش

ازش خوشت می یاد.

— آجی حداقل سرتو بالا کن ببین داری به کی بله می دی. آگه نمی خواهی

هنوزم دیر نیست.

-----

سر چرخاند و به پهلو خوابید و چشمان خیره ای که به سقف گره زده بود

را کند. اشک سرد شده گوشه‌ی چشمش بین مژه‌هایش پیچ و تاب

گرفت. حرف‌های هرکدامشان در گوشه ای از ذهنش مدام پژواک می شد

و مثل طوفانی در سرش می پیچید. چرا همه یک طرف بودند و او یک

طرف؟ چرا حرف‌هایش را نشنیده بودند؟ چرا تنهایی اش را ندیده

بودند؟ چرا قضاوتش کرده بودند؟ و چرا... چرا این همه اجبار روی زندگی

اش تلنبار کرده بودند؟ پتو را تا روی شانه اش کشید. بغض داشت، به

اندازه‌ی تمام اشک‌هایی که نریخته بود بغض داشت و وای که اگر این

بغض می شکست. چه ساده در یک شب کل زندگی اش به آتش کشیده

شده بود و او فقط زل زده بود به شعله‌هایی که آن طرفش شهری از

خاکستر بنا شده بود.

کاش آقاجانش زنده بود، کاش هنوز صدای تپش‌های قلبش را می

شنید. بینی اش را بالا کشید و پتو را روی سرش بالا آورد و لب زد:

آقاجون، کاش بودی... کاش بودی.

\*\*\*\*\*

با لباس تمام تورش چرخ می زد.

— چطوره آقاجون؟

خم شد و بوسه ای به موهای بافته شده‌ی دخترکش زد.

— عالیه بابا، عالیه عروس خانم قشنگم.

دست دور کمرش انداخت و سرش را به سینه‌ی مردانه اش چسبانده، از

زمانی که خودش را شناخته بود اینجا برایش بهشت بود، با تمام عطرهای

بهاری اش...

از خواب پرید.

از رنگ و روی آسمان پشت پنجره معلوم بود که غروب شده است. با

یادآوری خواب کوتاهی که دیده بود چشم‌هایش نم‌گرفت. دلتنگ که بود، دلتنگ تر شد. همیشه دلتنگ که می شد دستان آقاجانش روی سرش نوازش می شد و تا عمق دلش دشتی از شقایق سبز می شد و این روزها چقدر جای دستانش خالی بود؛

آهی کشید و دستانش را دور شانه‌های ظریفش حلقه کرد و خودش را مچاله کرد. غربت پشت غربت به دلش هجوم آورده بود.

بلند شد. شاید یک لیوان آب حالش را بهتر می کرد. پتویش را دور خودش گرفت و بیرون رفت.

همه جا تقریباً تاریک بود و فقط نور تلویزیون و آکواریوم گوشه‌ی سالن به زور کمی فضای سالن را روشن می کرد.

رفت تا تلویزیون را خاموش کند اما نگاهش روی جسم مچاله شده روی کاناپه ماند. نمی خواست نگاهش کند ولی ناخواسته چشمانش روی چهره اش چرخید. اخم ریزی که بین ابروهای زمخت مردانه اش گره خورده بود معصومیت چهره‌ی به خواب رفته اش را پس نمی زد و باز هم آرامش روی پلکهای بسته اش را نشان می داد.

خواست پتوی نازکی که دور خودش بود را روی حامی بیندازد ولی پشیمان شد.

به او چه ربطی داشت؟ بس بود هرچه از مهربانی‌هایش خرج کرده بود. دو روز دیگر همین مرد هم رهایش می کرد... مثل همه آن‌هایی که رفته بودند و شبیه مترسکی خسته میان هجوم مشت‌ی کلاغ سیاه تنهایش گذاشته بودند.

تلویزیون را خاموش کرد و بدون آن که نگاه دیگری به حامی بیندازد به

آشپزخانه رفت، اما با دیدن غذاهایی که هنوز همان طور دست نخورده روی میز مانده بود، خراش ظریفی ته دلش کشیده شد. یعنی این مرد هم هنوز غذا نخورده بود؟

همان طور خیره به غذای روبرویش نشست و پتو را محکم تر به خودش چسباند.

این مرد که بود؟! که بود و از کجا میان زندگی‌اش پیدا شده بود؟

کمی سرجایش ثابت ماند ولی دلش تاب نیاورد. به سمتش رفت و کمی نگاهش کرد. لعنت به دلش که اهل نا مهربانی نبود.

پتو را رویش کشید و تا روی شانه‌های مردانه اش بالا آورد و همین که عطرتلخش به ریه‌هایش کشیده شد، جایی عمق دلش لرزید... سیب

ممنوعه که بوییدن نداشت، داشت؟

سریع فاصله گرفت و چند بار پشت سرهم پلک زد، دست روی تپش نا آرام قلبش گذاشت و نگاهش را گرفت.

\*\*\*\*\*

با صدای لرزش گوشی روی میز از جا پرید. با دیدن شماره‌ی سجاده، اخم‌هایش در هم رفت.

— بله؟

— سلام آقای شایان

— سلام

— بد موقع که مزاحم نشدم؟

کاش می‌توانست بگوید مزاحم است، از همین حالا تا همیشه ای که

عمرش قد می داد.

– بفرمایین

از مکث سجاد معلوم بود که ناراحت شده است.

– فقط می‌خواستم مطمئن شم ترمه مشکلی درست نکرده باشه

– مثلاً چه مشکلی؟

چه یک باره کلامش را سرما برده بود، مثل بارش تگرگی بر سر نوبرانه

های اول بهار...

– کلا می‌گم... بالاخره خودتون که می‌دونین، ترمه...

کلامش را قطع کرد،

– آقا سجاد، من حرفامو با شما و خانواده‌ات زدم، ترمه الان زن منه وتا

اونجایی که یادم می‌یاد، قرار بود از وقتی پاش به این خونه رسید از

زندگیتون خطش بزیند. یادتون که نرفته؟ الانم ممنون می‌شم اگه برای

همیشه شماره ی منو از گوشتیون پاک کنین. وقت بخیر.

و گوشی را قطع کرد و روی میز انداخت و با خودش لب زد،

– بی غیرت

و همین که خواست بلند شود چشمش به پتوی کوچکی افتاد که رویش

کشیده شده بود.

نفس عمیقی کشید و نگاهی به در بسته ای انداخت که دور پروانه ای که

تازه مهمان خانه اش شده بود به پيله درآمده بود. اسمش روی لبهایش

نشست.

'– ترمه'

\*\*\*\*\*

## "فصل دوم"

با بی حوصلگی موهای قهوه ای پخش شده روی شانه‌هایش را به یک

طرف سرش کشاند و زانوهای جمع شده اش را بیشتر میان دستانش

فشرد. هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر به بی جوابی می

رسید. چرا؟ چطور؟ برای چه؟

او که دوستش داشت. او که گفته بود ته زندگی اش اگر یک حرف بماند، آن

هم نام اوست... پس چه شده بود؟

چطور دلش تاب آورده بود که فریض بدهد و یک کلمه در جواب همه‌ی

اعتراض‌هایش بگوید "تمام شد، ته داستان همین بود... همین."

اشک بی رمقی از چشمش افتاد و تا روی گونه اش کشیده شد.

جواب می‌خواست... یک جواب درست و درمان. جوابی که حداقل کمی

مرهم شود روی زخم همیشگی دلش یا اگر مرهم نمی‌شد حداقل آتش

بکشد به تمام باورهایش و تمام کند این بی‌قراری لعنتی را...

نگاهی به ساعت انداخت. هنوز از ظهر رد نشده بود. پس فرصت آن را

داشت که به سراغش برود. بلند شد. موهایش را دور دستش پیچاند و با

گلسر به شکل صدفش، بالای سرش جمعشان کرد و لباس‌هایش را

پوشید.

باید مجبورش می‌کرد که جواب پس بدهد. جواب تمام بی‌انصافی‌هایش

را...

چمدان نیم‌بازش را بعد از یک هفته که از آمدنش به این خانه می‌گذشت

برداشت و روی تخت گذاشت. روسری کبودرنگی از میان لباس هایش بیرون کشید و روی سرش انداخت.

نگاهش به عطرشکلاتی گوشه‌ی چمدانش افتاد. همان عطری که مهدی برایش خریده بود. گفته بودند عطرها جدایی می آورند، چرا باور نکرده بود؟

کیف کوچکش را روی شانه اش انداخت و با حالی ناخوش خواست پایش را از چهاردیواری که حالا خانه اش شده بود بیرون بگذارد، که با باز کردن در ساختمان، چشمش در چشمان حامی قفل شد.

– جایی می رین؟

یخ میان کلامش ریخته بودند.

پوزخندی زد، یعنی حالا برای بیرون رفتنش باید از این مرد اجازه می گرفت؟

– بله جایی می رم

خیلی آرام پرسید:

کجا؟

نگاهی به سرتاپای حامی کرد.

– باید جواب پس بدم؟

با قدمی که به داخل گذاشت ناخواه‌اگاه ترمه قدمی عقب کشید. حامی در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد.

– چرا درو می بندی؟

حامی بی توجه به سوال ترمه پرسید:

ترمه خانم کجا میرین؟

عصبانی درچشم‌های حامی زل زد،

– فکر می کنم به خودم مربوط باشه

حامی گوشه لبش را جوید و با شست دور لب هایش را لمس کرد و خیلی جدی تر به ترمه نگاه کرد.

– شما همسر منی. من باید بدونم همسرم کجا می ره

تمسخر آمیز لبخندی زد، همسر؟

– همسر زورکی؟

گره ابروهایش درهم فرو رفت.

– هرچی، یه کلمه بگو کجا داری می ری؟

از مفرد شدن جمع ته کلماتش ترسید و در لحن سرد حامی ماند.

– می رم کسی رو ببینم. کافیه؟

– حق دیدن خانواده اتو نداری

نمی خواست خانواده اش را ببیند ولی کسی هم حق نداشت جلویش را بگیرد.

– اینکه خانواده ام رو ببینم یا نبینم به خودم مربوطه. فکر نمی کنم حق داشته باشی جلومو بگیری

– ترمه؟!

خشک اسمش را صدا زد، مثل برگ‌های زمخت درخت انجیر...

– چیه؟ نکنه اینجا زندانی ام و خودم خبر ندارم.

یک قدم نزدیک شد و در چند سانتی متری صورت ترمه ایستاد.

– هرکاری دوست داری بکن، هرجایی هم که می خوای برو... فقط بدون

داری اشتباه می کنی. در حق خودت ظلم نکن.

گفت و از جلوی چشمانش کنار رفت.

ترمه با حال مبهمی پلک ریزی زد و نگاه از جای خالی حامی گرفت.

لجباز بود و یک دنده... همیشه همینطور بود. عصبانی در را به هم کوبید و بیرون رفت. کسی حق نداشت برایش تعیین تکلیف کند... هیچ کس.

همین ازدواج اجباری برایش بس بود. دیگر نمی گذاشت اجبار دیگری به پای زندگی اش ببندند.

\*\*\*\*\*

از تا کسی پیاده شد و قدم پیش گذاشت. دیوارهای بلند روبرویش با آن سیم خاردارهای در هم پیچیده دوباره ترس به دلش انداخت.

اولین باری بود که به اینجا می آمد. دلش حال عجیبی داشت. با آن که خشمگین بود اما، دلتنگی ناخواسته ای تا زیر گلویش بالا آمد. قدم هایش در امتداد دیوارهای بلند زندان هرکدامش به اندازه یک قرن کشیده می شد.

بغض بی قراری سرگلویش بالا و پایین می پرید و مثل ماهی های قرمز دم عید که یک دفعه از تُنگ کوچکشان بیرون می افتند قصد پریدن داشت.

نزدیک در که رسید، چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. گنجشک کوچک دلش بی حواس، به سینه اش می کوبید. همین که به پنجره ی فلزی کوبید، یک دفعه شانه اش کشیده شد.

– تو اینجا چه غلطی می کنی؟

نفس پشت گلویش ماند.

– زن عمو؟

با سیلی محکمی که روی صورتش جا خوش کرد مات و مبهوت دستش

را روی صورتش گذاشت و اشک بی صبوری از گوشه ی چشمش سر خورد.

– مرگو زن عمو، برای چی پاتو گذاشتی اینجا؟ می دونستم نحسی ولی تا این حد فکرشو نمی کردم.

– زن عمو من... من

– ببند دهن تو، زندگی مهدیمو تباہ کردی. چرا دست از سرمون بر نمی

داری؟ چرا نمی ذاری به درد خودمون بمیریم؟

– بذارین حرفمو بزنم. مگه من چی کار کردم؟

و مگر او چه کرده بود که طلبکارش بودند؟ او که سرجای خودش مانده بود و زمین و زمان را به هم دوخته بود که زندگی اش پابرجا بماند... حالا

مقصر هم شده بود؟ چوب پنهان کاری های مهدی و حتی همین زن را کم پس داده بود که حالا مواخذه هم می شد؟

– تازه می پرسی چی کار کردی؟ بگو چی کار نکردی، دختره ی بی آبرو. چند بار گفتم دست از سر مهدی بردار، بیا... بیا ببین عشق و عاشقیت

چه به روز پسر بدبخت من آورد. ببین با خونواده ی من و خودت چی کار کردی.

نگاهی به چند نفر آدم اطرافش انداخت که با نگاه هایشان تمام بودنش را قضاوت می کردند. این زن جسارت را تمام کرده بود و انگار نمی فهمید

کجا چه خبر است.

– من و مهدی...

و نفهمید ضربه ی محکمی که به دهانش کوبیده شد از کجا بود.

– دیگه اسم مهدی منو نیار، می فهمی؟ مهدی زن داره، بچه داره... دیدی

که چچی می خوای دیگه؟ مگه تو خودت شوهر نداری؟ فکر کردی پسر مو خر کردی می تونی منم خر کنی و اون بچه رو بندازی گردنش؟ نه خانم اشتباه اومدی، مملکت قانون داره. اون بچه حروم زاده رو نمی تونی بند مهدی کنی.

نفسش پشت گلویش ماند. دستی به گوشه‌ی لبش کشید و خون سرباز کرده اش را لمس کرد. با ناباوری به کیف کوچک و زمختی که در دستان زن بود نگاه کرد. یعنی حقش بود؟! نبود. به خدا که هیچ کدام از این حرف ها و رفتارها حقش نبود.

نگاهی به آدم‌های دور و برش انداخت و تنش از این همه بی عدالتی به لرز افتاد.

— بی انصاف

همین را گفت و جلوی دهانش را گرفت که صدای شکستن بغضش را کسی نشنود و بی آن که دیگر چیزی بشنود و ببیند شروع به دویدن کرد. باهق هقی که گلویش را می سوزاند لبه‌ی جدول کنار خیابان نشست.

"مهدیمو تباه کردی"

او مهدی را تباه کرده بود؟ او که فقط گناهش خواستن بود؟ او که راه نرفته برای داشتن مهدی نگذاشته بود... او تباهش کرده بود؟

گوش‌هایش را گرفت و محکم فشار داد، انگار که کسی مدام فریاد بزند و تکرار کند:

"مهدیمو تباه کردی"

\*\*\*\*\*

— خانم در خدمت باشیم

— ....

— خانم؟ کجایی یه نگاه این طرف بندازی بد نیست؟

— ....

— نگاه کن شاید خوشت اومد.

هیچ چیز نمی شنید، فقط مستقیم می رفت و نگاهش از نقطه‌ی نامعلوم روبرویش کنده نمی شد.

شبیه پر پرنده ای در هوا مانده بود. سرگردان و بی هدف... حالا دیگر نه بغض داشت و نه اشک... و نه حتی اخمی که میان ابروهایش را گره بیاندازد. فقط به یک چیز فکر می کرد،

'رفتن'

با صدای بوق ممتدی سرچرخاند و از خلسه‌ی گنگی که هاله پیچش کرده بود بیرون آمد.

— خانم حواست کجاست؟ می‌خوای بمیری، یکی دیگه رو بدبخت نکن. کنار رفت و نگاه به آسمان نارنجی رنگ کرد، کی غروب شده بود؟ اینجا کجا بود؟ کدام خیابان این شهر؟

یک آن بی اختیار دلش از جا کنده شد و آرام زمزمه کرد.

'— حامی'

\*\*\*\*\*

همین که دستش به در خورد در با شتاب باز شد و حامی با صورتی که به کبودی می زد در چهارچوب در جا گرفت.

با دندان‌های به هم ساییده شده گفت:

ترمه؟

ای کاش به حرف این مرد گوش کرده بود و نمی رفت.

بی جان قدمهایش را کند و وارد شد و ثانیه ای به خشم نشسته در درون چشمان حامی نگاه کرد،

– حا... می

و یکباره در دستان حامی رها شد.

\*\*\*\*\*

چشمهایش را باز کرد و چند بار پلک زد. نور قرمز رنگ چراغ خواب، چشمش را می زد. سر جایش نشست و کم کم یادش آمد امروزی را که برایش به سنگینی بلند کردن یک کوه بود. دستی به برجستگی گوشه‌ی لبش کشید و به چسب زخمی که روی آن، جا خوش کرده بود دقت کرد. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. از دو نیمه شب گذشته بود. آب خشک شده‌ی دهانش را به سختی فرو داد تا کمی خس خس گلویش کم شود. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا کمی آب بخورد ولی با دیدن حامی که پشت میز نشسته بود و خیره به روبرویش پلک نمی زد، یکه خورد.

نزدیک رفت. بغضی ته گلویش نشست.

– سلام

حامی با شنیدن صدایش به سمتش چرخید. از پلک‌های خمارش خستگی می بارید.

– سلام

و چرا شرم داشت از چشم‌های این مرد؟

قدم دیگری برداشت و روبرویش نشست.

حامی با لحن خسته ای پرسید،

– بهتری؟

بهتر؟ خودش هم نمی دانست، آنقدر در عمق درد فرو رفته بود که دیگر درکش نمی کرد.

– نمی دونم

سری تکان داد و لب‌هایش را روی هم جمع کرد. حرف داشت اما گفتنش نمی آمد. لیوان آب روی میز را سرکشید و نگاهی را روی صورت ترمه جابه جا کرد.

ترمه سرش را پایین انداخت و گفت:

ممنون

در حال و هوای این نبود که تشکر بخواهد.

– برای چی؟

دست روی چسب زخم گوشه‌ی لبش کشید،

– برای این

دست‌هایش را روی میز در هم قلاب کرد،

– کی این بلارو سرت آورد؟

سکوت کرد، جوابی نداشت که بدهد.

حامی ادامه داد:

بهتر نبود نمی رفتی؟

سرش را بالا آورد.

– باید می رفتم

و با کمی مکث ادامه داد،

– باید جواب یه سری چیزا رو می گرفتم  
– گرفتی؟

سرش را به چپ و راست حرکت داد،  
– نه

پوفی کشید، بلند شد و دستانش را با تکیه به میز ستون بدنش کرد.  
– ترمه خانم این که کجا بری به خودت ربط داره، این که چی کار کنی باز  
به خودت ربط داره ولی یه توصیه بهت می کنم، تا موقعی که آرام نشدی  
کاری نکن. تا پاهات قوت نگرفته قدم برندار. اگه دلگیری، اگه دلخوری و  
می خواهی جواب زندگی از دست رفته اتو بگیری صبور باش.

آدم با پای لنگ شاید به مقصد برسه ولی دیر می رسه، سخت می  
رسه، با درد می رسه. یه کم صبور باش، بذار وقتش برسه.

گفت و سرگرداند و گام های آهسته ای به سمت اتاقش برداشت.

نگاه ترمه به دنبال رفتنش کشیده شد. باور نمی کرد... این حرف ها و این  
آرامش میان واژه هایش را باور نمی کرد. در این یک هفته ای که به این خانه  
آمده بود جز چند سلام گاه و بی گاه حرفی میانشان رد و بدل نشده بود و  
حالا این مرد چه ها که نمی گفت.

– حامی؟

ایستاد، بی آن که به سمتش برگردد.

– ممنونم

همان طور که نیم رخش به سمت ترمه بود جواب داد،

– دیگه برای چی؟

– نمی دونم. فقط... فقط ممنونم

لبخندی زد و به سمت اتاقش رفت.

و گاهی چه ساده می شود که باورهایمان با رقص پر چلچله ای در میان  
طوفان یکباره به آشوب کشیده شود.

\*\*\*\*\*

دریخچال را باز کرد. غذاهایی که حامی برای نهار خریده بود همان طور  
دست نخورده باقی مانده بود.

جداجدا همه را در ظرف ریخت و گرمشان کرد. آنقدر خوابیده بود و  
خودش را در آن اتاق چندمتری حبس کرده بود که عضلات تمام بدنش  
منقبض بود.

میز را چید و تا پشت در اتاق حامی رفت که صدایش بزند ولی...

منصرف شد. با آن که حرف های دیشب کمی دلش را نرم کرده بود ولی  
باز هم دستش پیش نمی رفت که صدایش بزند. پایش را بلند کرد که عقب  
گرد کند ولی همان موقع در اتاق حامی باز شد و چشمش به عسلی هایش  
گره خورد.

چهره ای این مرد عجیب جدی بود ولی ته چشمانش رنگ دیگری  
داشت. نمی دانست چرا ولی ناخواسته تا ته چشمانش کشیده می شد.

– کاری داری؟

نگاه خیره اش را گرفت،

– شام آماده اس

و بدون آن که منتظر جوابی از سوی حامی شود به آشپزخانه رفت.

\*\*\*\*\*

جز صدای قاشق و چنگالی که به کف بشقابشان می خورد صدای دیگری

شنیده نمی شد. حتی نگاهشان هم بالا نمی آمد. انگار یک قرارداد دوطرفه میانشان بسته شده بود و هر دو ملزم به رعایتش بودند. دست پیش برد پارچ آب را بردارد که همان موقع دست حامی روی دستانش لمس شد.

بی تعلل دستش را کشید. حامی نگاهی به حرکاتش انداخت و با اخم ریزی که بین ابروهایش افتاد پارچ را برداشت.

مگر جزام داشت که این دختر این طور خودش را پس می کشید؟ در این چند روزی که مهمانش شده بود کدام خط قرمزی را رد کرده بود؟ ترمه قاشق و چنگالش را داخل بشقابش گذاشت و بلند شد و میز را دور زد تا برود که دستش در میان دست حامی مهار شد. با چشمان گرد شده چرخید و خواست دستش را بکشد ولی مشت حامی فشرده تر شد. بی نگاه به ترمه گفت:

اگه می خواستم بهت دست بزنم هیچ کاری واسه ام نداشت

و بعد سرش را بالا آورد و به قهوه ای چشمان ترمه خیره شد.

– روسری سر می کنی، دستتو پس می کشی، نگاهتو می گیری... یعنی چی؟

و دوباره نگاهش را به روبرو کشاند و گفت:

اینا از نظر من بی احترامیه.

و بعد ادامه داد:

انقدر شعور دارم، به زنی که تو باورش مال من نیست دست نزنم

و چشم به نقطه ی پرتی دوخت.

– اونم یه زن باردار

دستش را رها کرد و بلند شد و از روبروی نگاه متعجب و چهره ی وارفته ی ترمه کنار رفت. ترمه همان جا ماند. ماند و لغت به لغت شنیده هایش را مرور کرد.

دستش را لبه ی صندلی گذاشت و لب زیر دندان کشید. راست می گفت ولی...

\*\*\*\*\*